

«به نام خدا»

شرح غزل ۳۷۱ دیوان شمس مولوی، از برنامه ۹۵۹ گنج حضور.

گر جام سپهر زهریماست

آن در لب عاشقان چو حلواست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

مولانا سپهر گردون را به جامی تشبیه می کند که پیمانه انسان همانیده را از زهر چیزهای گذرا پر یا خالی می کند، انسانی که از جایگاه شرف و تعالی به پایگاه ذهن سقوط می کند و با چیزهای دنیا همانیده می شود راه اصلی را گم کرده و راه درد را می پیماید.

راه اصلی بشر تسلیم و فضاگشایی است که عاشقان خدا در این راه با توکل و تسلیم تمام مرکز همانیده را خالی می کنند و در مرکز خالی عدم، حلوی شیرین حضور را می پزند و هم خود می چشند و هم به دیگران می چشانند.

زین واقعه گر ز جای رفتی

از جای برو، که جای این جاست

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

واقعیت انسان عدم است. ما از عدم زاده شدیم، ولی عسل نوشی روز الست را از یاد بردیم. ما فراموش کردیم که به زندگی بلی گفتیم، پس از بالاترین جایگاه و گرمی داشت خدا به ذهن افتادیم و با عقل من ذهنی دود مقاومت و قضاوت را زیاد کردیم. اکنون مولانا ما را از این واقعه آگاه می کند تا جای اصلی مان را که عدم است گم نکنیم و به آن پناه ببریم.

مگریز ز سوز عشق زیرا

جز آتش عشق دود و سوداست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

راه عشق پر از بلاست و ما را می سوزاند، ولی در این راه خود عشق، پیشوای ماست تا ما را بیزد و از جنس خودش کند. این بستگی به ما دارد که از دردهای هشیارانه فرار کنیم و در خامی و درد و دود بمانیم و یا فضا باز کنیم و صبر کنیم تا در دیگ جهان مثل حلوی شیرین پخته شویم.

دودت نیزد، کُند سیاهت

در پختنت آتش است کاستاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

من ذهنی خاموش نمی‌شود و دود می‌کند و به خیال خودش پخته می‌شود و مسائش را حل می‌کند، ولی در آخر می‌بیند هر مسئله به هزاران مسئله تبدیل شده و زندگی‌اش را سیاه کرده‌است، من ذهنی آن قدر درد می‌کشد تا بفهمد نباید درد بکشد. باید در مقابل استاد استادان که خدای صمد است تسلیم شود و نیاز کند تا او ما را بپزد.

پروانه که گردِ دود گردد

دودآلوده‌ست و خام و رسواست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

در فضای یکتایی پروانه‌ای هستم که می‌دانم عمر کوتاهی دارم و چند روزی در این بدن می‌مانم، پس باید انتخاب کنم دور کدام آتش بگردم؟ می‌توانم هر لحظه فضا باز کنم و دور آتش عشق بگردم و کعبه دلیم را طواف کنم و یا می‌توانم در این عمر کوتاه فکرها را جدی بگیرم و درد ایجاد کنم و با رسوایی به دور پول، همسر، سواد، ملک و دیگر چیزها بگردم و از آن‌ها زندگی بخواهم که این نهایت خامی من است.

از خانه و مان به یاد ناید

آن را که چنین سفر مهیاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

چه کسی از ما آماده سفری‌ست که عشق پیشوای آن است تا با فضاگشایی و صبر و شکر به میان آتش عشق برود و خانمان همانیدگی‌هایش را بسوزاند و با تعهد و کار کردن روی خودش و اجرای قانون جبران بتواند آغنها را از یاد ببرد؟ چه کسی اعلام می‌کند خدایا من از جنس همانیدگی‌ها نیستم. مرا به خودم واگذار نکن و نگذار در آتش فتنه‌های خودم بسوزم.

از شهر مگو که در بیابان

موسی‌ست رفیق و من و سلواست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

من و سلوی: برکتی که از فضای گشوده‌شده می‌آید.

موسی، عیسی، بودا، مصطفی نماد هشیاری حضور هستند و این حضور ناظر تنها رفیق ماست که فضا باز می‌کند و برکات الهی را در فضای گشوده‌شده دریافت می‌کند و نمی‌گذارد ما به شهر ذهن برویم و چیزهایی را که ذهن به ما مهم نشان می‌دهد به بیابان عدم بیاوریم و آن‌جا را آلوده کنیم.

صحت چه کنی؟ که در سقیمی

هر لحظه طیب تو مسیحاست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

ما در ذهن و شهر همانیدگی‌ها به جست‌وجوی سلامتی و آرامش از فکری به فکر دیگر می‌پریم و فضای عدم را دودآلود می‌کنیم درحالی‌که ما باید اقرار کنیم خدایا من بیمارم و مرکز را که باید خانه تو باشد از غیر پر کردم و درد می‌کشم. وقتی خدا را می‌خوانیم او ما را مستجاب می‌کند و طیب که زندگی‌ست با دم مسیحایی می‌آید و به ما جان می‌دهد.

دل‌تنگ خوشم که در فراخی
هر مسخره را ره است و گنجاست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

خوشا دل‌تنگی که مرا به‌سوی تو بکشد تا خانه اصلی‌ام را پیدا کنم، خوشا دردی که درمانش تو باشی تا از مسخره شدن برحسب همانیدگی‌ها نجاتم دهد. خدایا بیزارم از من ذهنی‌ام که هرچیز مسخره‌ای را بزرگ و مهم نشان می‌دهد و از من احمقی می‌سازد که زندگی خودم را صید کنم.

چون خانه دل ز غم شود تنگ
در وی شه دلنواز تنه‌است
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

خوشا عاشقی که از دودناک‌خانه ذهنش دل‌تنگ شده و غم و بی‌مرادی‌ها او را به مولا و شاه دلنوازش می‌رساند.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

دل تنگ بود، جز او ننگد
تنگی دل‌مان و غوغاست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

این عاشق دل‌تنگ دیگر از همانیدگی‌هایش امان نمی‌خواهد. او از خدا غیر خدا را نمی‌خواهد، غوغایی و دل‌تنگی او سبب می‌شود که خانه دلش را برای آمدن شاه دلنواز مهیا کند.

دندانِ عدو ز ترش‌کُند است
پس رو‌ترشی‌رهایی ماست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

بزرگترین دشمن درون ماست، نفس طماع ما گرگ درنده‌ای‌ست که هشیاری ما را می‌درد، دندان‌های گرگ کند می‌شود اگر ما به‌صورت حضور ناظر و ترش‌رویی درمقابل شهوت‌های نفس عقب بکشیم و چیزی نخواهیم، این ترش‌رویی و بی‌میلی راه‌هایی ما از بند همانیدگی‌ست، نه این‌که ما پول و همسر نخواهیم، بلکه با آن‌ها همانیده نشویم! به‌عبارت دیگر چیزهای دنیا معتبر هستند ولی مهم نیستند.

خاموش که بحر اگر تُرُش روست
هم معدن گوهر است و دریاست
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۷۱

و باز در پایان غزل مولانا ما را به خاموشی دعوت می‌کند تا به دریا که نماد عظمت خداست بنگریم، به امواجی که در سکوت می‌خورشند و بالا می‌آیند و گوهرهای ارزشمند را در اعماق خود جا می‌دهند.

ما که امتداد خدا هستیم چرا خاموش نباشیم تا زندگی ما را بجوشاند و خروشان کند. با خاموشی و فضاگشایی می‌توانیم در عدم عمیق شویم و به گوهرهای خرد و شادی و امنیت و هدایت و قدرت برسیم.

با سپاس فراوان 🙏🌸

دیبا از کرج